

سید بن خدیج - بنی هاشم - بنی مکنه

(عقود)

است (المسلمون)

و الجوهري في المعجم

الاسماء

في اللغة و في النحو

و في القواعد

و في الفقه



تأليف

آثار و انگاره بدیع

چنانچه در مقدمه کتاب هر سنائی زبان یا دور رسیده هر
 یک مرتبه (در صورت موفقیت هر سه به یک مرتبه) یک کتاب مختصر
 انگلیسی (برای پیرفت محصلین زبان انگلیسی) و یا بعضی کتب
 مفیده بفارسی از طرف این مؤسسه طبع و نشر خواهد شد؛

پرگرام و انگاره بدیع

دانشگاه بدیع که چندین سال است در شیراز تأسیس شده
 دارای شعبات ذیل بوده است :-

- (۱) کلاس درس انگلیسی - تدریس : نطق، محاوره
- (۲) دارالترجمه انگلیسی - ترجمه کتب علمی، رمانها و مقالات برای

جرائد و مجلات

(۳) کلاس فارسی - دروس کلاسیکی تا سیکل اول متوسطه

شماره دوم

اسکن شد

بزرگان

از نشریات

دانشگاه بدیع

تألیف ع : فضل زاده بدیع

جلد اول

شرح حال و منتخب اشعار حکیم ابوالقاسم فردوسی

(شیراز بهمن ۱۳۱۲)

بزرگان ما

شناسائی شعرا و ادبای ساین برای ما
و یقینیت و عزیز خواهد بود و ولی از طرف
شناسائی بزرگان ایران (بزرگان خود ما) از
هر جهت در نزد ما عزیز ترند.

و ان شاء الله بدیع و نظر دار در ساله چند در تحت همین
عنوان (بزرگان ما) از شرح حال و اشعار منتخب شعرا
و ادبای ایران برای آگاهی هموطنان محترم نشر
سازد و اکنون بناسبت جشن هزار ساله شاعر
بزرگوار حماسه سرای ملی ایران حکیم ابوالقاسم
فردوسی اولین شماره را بنام نامی او شروع و با آنجا که
در مقدرت ما است خوانندگان را از شا به کارهای ادبی
این شعبه نظر مسرور و بطور اختصاصی شرح حال آن استاد عالیقدر
بنا درت ینما یم

فردوسی و شهنامه

وقتی که انسان نظری بتاریخ ایران میافکند می بیند در میان
نوابغ و بزرگان این مرز و بوم ژنیهای ادبی بعد
از اسلام یک سلسله معنی تشکیل داده اند و در
آن میانه حکیم ابوالقاسم فردوسی سرصف رزم
ادبی واقع شده است -

اگر در شرح حال این نابغه ادب تأمل شود می بینیم در زمانی
که تاریخ ایران دستخوش آن همه حوادث سسکین شده بود
رشته قومیت و ملیت ایرانیان از هم گسیخته شده ؛
یعنی هزار سال قبل که این مملکت بلا دیده پایمال تمام ستوران
تازمان و ترکان میبود و از هر کسی از هر طرف کوس
لمن الملکی زده و لوای ملوک الطوائفی در تار مملکت کهن
سال ایران برافروشته شده بود - در چنین موقعی که
قومیت ایران برب پرتگاه زوال رسیده و نقطه غلظت
آخرین لحظه و تکان بود که در صحرای تاریک و تاریک
تاریکستی قرار گیرد

در همچو وقتی هیچ چیز نمیتوانست بقدر ظهور شخص عظیمشان
 فردوسی از محو و اضمحلال این قوم جلوگیری کند، روح ایرانی
 خواست که بجای بزرگ خود را بطور رساند و در میان آن
 همه گیر و دار بر غالیان ثابت کند که زنده جاوید و ابدی
 و فنا ناپذیر است پس در آن ورطه هولناک ژرفی بزرگ
 خود را ظاهر ساخت و دیدن روح تازه را در کالبد افروخته
 این قوم بدست او سپرد و پس از آنکه قدم در انگلی علم کرد
 و فکر خود را بمنطقه ظهور رسانید، گفت :-

عجم زنده کردم بدین پاری

حقیقتاً اگر آسمان ادب ایران که بر از کوکب خشنده است
 بکوکب خشنده فردوسی مین شده بود که بگوید :-

ز شیر خور دن و سوسمار عرب را بجانی رسیده است کار
 که تاج کیان را کند آرزو تو بر تو ای چرخ گردون
 میتوان گفت که ملت ایران نیز امروزه مثل مصرها در قوم
 عرب تحقیر زده و ملت عرب قائم مقام ملت ایران شده بود .

اقدام انجمن آثار ملی و جشن هزار ساله زید گشتند و
 قومیت ایران و جمع آوری اعانه بوسیله فروش مبلط
 جواز و سخته تکمیل ساختمان مقرر فرموده و سی این جانب را
 بدین گماشت که بقدر وسع و همت خود در این راه
 اداء و طیفه نموده و بشکرانه حق که این مرد بزرگ
 بکردن هر فسر دیرانی دارد هدیه به نگاه روح
 پر قوش تقدیم نمایند؛ لذا این کتابچه مختصر را
 (که حاوی شرح حال و منتجات اشعارش است)
 بطبع رسانیده و در دسترس هموطنان محرم گذارده
 و امید است از این بعد نیز یک سلسله انتشارات
 از منتجات آثار اساتید فن ادب از طرف این مؤسسه
 (دانشگاه بدیع) بطبع و منتشر گردد.

حکیم ابوالقاسم فردوسی

جمع دانشمندان سخن سنج و سخن شناسان با فریبک برآیند که
ملت ایران از زمان تیهیلای عرب بر عجزم تاکنون سخن
سرانی عاقلانه اثر و بزرگتر از حکیم فردوسی طوسی
پیدا نکرده ؛ بعضی از نویسندگان ایران و پانیرا و
یکی از ارکان بلاغت و فصاحت و از گویندگان
دانشمندان بی نظیر دانسته اند ؛

فردوسی شاعری است بی مانند و میتوان او را صرف
گویندگان پارسی قرار داد ؛ در اوج سخن سرانی
قابل ستایش و بایستی تمام مقتد به گویای توانائی
شده و ایمان کامل آورد که مابین طبقات شعرا محاسن
بزرگ دینی و بلند نظری فردوسی نباشد .

فردوسی سخن سرای قومی الهی است که بگردن کلیه
شعرا متأخرین حق عظیم دارد - کتاب شاهنامه که امروز

یکی از گنجینه های فصاحت و بلاغت زبان پارسی است
برای بلند نظری و وسعت و قوت فکر و قدرت
بیان این اسناد بزرگ بهترین نمونه و قویترین دلیل است
مطالعه و خواندن داستانهای شاهنامه عوطف و
احسات را تحریک و رشادت و وطن پرستی پرانیان
باستانی را در نظر انسان مجسم نماید .

هویت او

اسم این شاعر عالیقدر بر روایات مختلف حسن و احمد و
منصور و نام پدرش اسحق بن شرفشاه و فخرالدین احمد بن فرخ
ضبط شده و بیشتر با کینه و تحقیر خود معروفست و ابوالقاسم
فردوسی اسمی است که در همه مآخذ با این نگونوی ایرانی
داده شده است .

در مستطاب الرئیس او هم اختلاف است زیرا بقول دولتشاه
مولدش قریه شاداب از نواحی طوس بقولی قریه رزن

بوده است ولی صاحب چهار مقاله مولود وی را قوی
باز از نایبه طبرن میداند .

تعیین تاریخ دقیق تولد او بایه ای که از خبار در دست است
میسر نیست ولی آنچه معلوم میشود تولد فردوسی در سال
(۳۲۹) بوده اما وفاتش ب تحقیق در سنه ۴۱۱ هجری یعنی
یازده سال بعد از اتمام نظم شاهنامه اتفاق افتاد
و این تاریخ را خود در آخر کتاب اظهار داشته گوید :-
چو سدل اندر آمد بهفتاد و یک همی زیر شعر اندر آمد فلک
سی و پنج سال از سرای سپنج بسی رخ بردم بامیتد گنج
چو بر باد دادند برنج مرا نبه حاصلی سی و پنج مرا
ز بهجت شده پنج هشتاد و یک که کهنم من این نایه شاهو
جهان کرده ام از سخن چون بهشت از این پیش تخم سخن کس نکشت
بنایابی آباد کرد و خراب زیاران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند که از باد و باران نیابد کردند

هر آنکس که دارد هوش و رای و دین
پس از مرگ بر من کند آفرین
نیرم از این پس که من ز نام که تخم سخن را پرگفته ام

بعضی جزئیات راجع به

مشاورانیه بپاکستان و تحفه نفس به شعرافزونی و
برتری دارد و میتوان گفت و نختین شاعری است که سخن
خود را بکلمات ناپسندینا لوده و چنانچه رسم شعری دیگر
و محکم خود همچو کوفی هم میکرد با بیانی متین و کنایه ای
پسندیده که نشان کمال عفت است برگذار مینمود.

اغلب کمال اروپا فردوسی را استاد سخن بر میان داشته؛ چنانچه
کوته شاعر شهر المان در دیوان شرقی خود وی را ستوده
و نام او را بزرگی میرد

شاهنامه فردوسی

در باره فردوسی خیلی حرفها زده شده ؛ بعضی معتقدند
فردوسی بامر سلطان محمود غزنوی اقدام بنوشتن شاهنامه
نمود و سلطان محمود هفت دستان ارتوارخ پادشاهان
عجم انتخاب و اختیار نموده به هفت شاعر داد که بنظم آورند
و کسی نبود که از عهد این کار برآید تا اینکه روزی
فردوسی بر سبیل تصادف با غنی درآمد ؛ غنصری فرخی
و عجمی در آن باغ بود ؛ فردوسی ایشان را دید و بطرف
آنان رفت ؛ آنها او را مانع حال و تفریح خود پنداشتند
خواستند او را جواب کنند با و گفتند ما شاعریم و این
مجمع شعراست و جز با هم مشربان نمییم ؛ اگر تو هم شاعر
باشی ؛ بعد سه مصرع شعری گویند فردوسی مصرع
چهارم را بنی تأمل و بدون فکر میگوید بعد از دستان
محمود میروند و بامر سلطان محمود شروع بگفتن شاهنامه

محمود بستند و بر اثر بحالت حسن میمندی و وفا نکردن سلطان
محمود و بعد خود در موضوع صلح متواری شد و از غزنه
فسار کرد و بیارژه روایات بطوس برگشت و محمود
را بجا گفت و در سن هشتاد و دو سالگی در طوس بدرود
حیات گفت .

✱

شاهنامه که بنا به عرف بر شصت هزار بیت مشتمل است بین
منظومات فارسی و بحدی عالی است که میتوان گفت
بی نظیر است بعلاوه شاهنامه دارای جنبه های مختلفه
و وجه های متفاوت است تنها کتاب تاریخ و قصه نیست
حکمت ، اخلاق ، روح شجاعت و شجاعت و تمام
فنون سخن در آن جمع است ، و تا فردوسی از عهد
تمام برآمده و حق هر یک را داده اگر ده است .

خیال میکنم :- بسیار مناسب است که عده از اشعار فردوسی

میکند - اینها خبر بائی است که میتوان گفت ما خد صحتی نداد و زرا
 شاهنامه در سنه .. یعنی یازدهمین سال سلطنت سلطان
 محمود با بنجام رسیده و پنج سی سال را هم خود فردوسی در
 شاهنامه با کمال صراحت میگوید :-
 زنجرت شده پنج هشتاد و یک که ختم من این نایه شاهوار

بسی پنج بر دم در این سال سی عجم زنده کردم بدین پاسی
 کز او هیچ شد پنج سی ساله شنید آسمان از زمین ناله
 چو سی سال بر دم بشناخ که کشت هم بخشد بپادشاه
 فردوسی چون قسمتی از شاهنامه را برشته نظم در آورد
 برای تقدیم آن بسلطان بجانب غزنین شتافت که مگر
 بپادشاه نظم آن نایه بزرگ و پنج خطیر صلتی دریابد و با بنجام
 مقصود خود یعنی بستن بند آب طوس کامیاب کرد و .

چون مراتب دانش فردوسی بشعراي غزنین معلوم شد برای
 آنکه بازار خود را کس از نه بیند راه رسیدن حکیم سلطان

که از شاهنا به بایستی منتخب شود برای مزید فایده و
تکمیل مطلب درج شود، گو که این کار موقوف به صحت
و مجال است و باید مدتی اوقات با وقت و بصیرت
کامل به صرفه کسب و لی بد بخانه مجال این بنده تشکر از
آنست که این منظور هم میسر گردد و بر اثر تراکم مشغله
و ضعف جم کر قاری عدم موفقیتم را ایجاب نماید.
بنابر این عجا لب برای آشناس شدن اذیان هموطنان و
مخصوصاً محصلین بپردازد بیت از شاهنا اکتفا می نمایم.
(ع، ر، بیخ)

بنام یزدان پاک

چند اندرز

بیا جهان را ببینم
 نباشد همی نیک بدیدار
 همان گنج دینار و کاج بلند
 سخن باز از تو همی بادگار
 فریاد و فریغ و شست و شو
 بدو دوش یافت آن شیو

بگوشن همه دست نیکی برم
 همان که نیکی بود یادگار
 نخواهد بدن مرا سو مند
 سخن را چنین نوار مایه دار
 بمشاک و غیره شسته بود
 تو داد و دهنش کن بدون

سپهره کنم زین جهان گشای
 میازار موری که دانه شست
 سیاه اندرون بشد و سنگدل

بگوشنم از آرم تو ای
 که جان ارد و جان خوش است
 که خواهد که موری شود سنگدل

چنین گفت با بچه جنگی بلند که ای هنر بچه نیز چنانست
 ندانسته در کارشندی مکن بنیدیش و بنجر رستم به بن
 بختار شیرین بیگانه مرد بویره بهنگام جنگ و نبرد
 پشوش نای و تبرش از کین سخن هر چه باشد بر رخی بسین

~~~~~

جهان را سرافروشی و بازو بتو نیست مرد خسر کند شاد  
 بگردارهای تو چون بگرم فسوس است بازی ناکد برم  
 خاک آنکه ز نوکیله می یادگار بماند اگر بنده گر شهریار

~~~~~

کسی را که یزدان نگیرد چه شد که بر دیگری خوار شد

~~~~~

نمک تابندی دل اندر جهان نباشی بدو این اندر جهان  
 که گیتی یکی تو را باز گزینست که هر دم و را بازی بگزینست  
 یکی را ز ماهی بپا آورد یکی را ز ماه زیر چاه آورد

~~~~~

همه نیکوئی کن اگر بخردی

هر آنکه کت آمد بید و ترس	زیر دانه برش و مکن به کس
که تاج و کمر چون بنید بسی	نخواهد شدن مگر کسی
بزد کهان و بزد همان	بازار موری نیز و جبهان
دراز است دست فلک بر	همه نیکوئی کن اگر بخردی
چون یکی کنی یکنی آید برکت	بدی بدی باشد اندر حجت

ای گرفتار بند غرور	که انیت رسم سری سرور
که گرد او گری باشی پاک دین	ز هر کس نیانی جز از آفرین
و گرد نهان باشی و کنش	جز چرخ بلند آید سرش

جهان سر بر حکمت و عبرت است	چرا بهر ما همه غفلت است
تو چاک فرونی ز روی جهان	گذشتند از تو بسی بهرمان
تو رفی و گیتی بماند دراز	کجا آشکارا بدایش از

چپ و راست هر سو تا همی سر پای گیتی نیایم همی
 یکی بد کند نیک پیش این جهان بده و بخت خوش این
 یکی جز به نیکی زمین نپرد همی از زردی فسرد و پرد
 ماریاچ تیمار با جان بهم بگیتی مکن جاودان دل درم
 که ناپایدار است و ناسازگار
 چنین بود تا بود این روزگار

چنین گفت با طوس دزر گمو همان ناداران گردانینو
 که تندهی شلمانی اردت بار تو در بوستان تخم تندهی کار
 که تیزی نه کار سپید بود سپید که تیزی کند بد بود
 خرد باید اندر سر مرد کار که تیزی و تندهی نیاید کار
 هنر با خرد در دل مروتند چو تنگی که گردد بزرگوار کند

نباید کشیدن کمان بدی ره ایزدی باید و بخردی
 که گیتی نماند همی بر کسی نباید بد و شاد بودن بسی

همز مردمی باشد درستی ز کز تی بود کتی و کاستی

✦

ترا نام باید که ماند دراز نمانی همی کار خدین مساز
دل اندر سرای سپنجی میند بس ایمن مشود در سرای گزند
اگر یار باشد روان باختر بنیک و بد روز ز رنشد
خداوند تاج و خد و ند گنج نبندد دل اندر سرای سپنج

✦

جوان گرچه دانا بود با که ابی آیش یغرد هنر
بد و نیک هر گونه پاکشید ز هر شور و تلخی بپاشید

ما مرگ بهتر از این زندگی که سالار باشم کنم بنگی
یکی دستان ز داین تلنگ چو باشی حکنی بر آمد بنگ
بنام ابر بریزی مرا گفت خون به از زندگانی بنگ اندرون

✦

بردی نباید شدن لگان که بر تو د راز است دست نمان

دل عکلمان شاد و جرم نغید	بگو سدا تار نهجا کم کنید
بی آزاری داد و جوید بس	که گیتی نماند و نماند بحس
که هستند هم بنده کردگار	همان بندگان را در بند خوا
خرد را همان بر سرافرینید	بدنش روان را تو انگر کند
بی آزار باشید و یزدان پرست	ز چرخ کسان دور دارید
بدان خیر و بد یک باشد گزند	هر آنچه کوه دور شد آید

تن مرد نادان نکل خوار تر بهر نیکی و نماند از تر

نیازد بکردار بد هیچ دست	کسی کو بود پاک و یزدان پرست
بفرجام زود دل هر آسان بود	و گر چند بد کردن آسان بود
نماند بخت آن آشکارا شود	اگر دل ترا سنگ خارا شود
گشاده کند روز هم راز تو	اگر چند نرم است آواز تو
همان که نیکی کنی در نهان	ندارد که راز مردم جهان
از او بهره یابی هر دو سر	چو بیرنج باشی و پاکیزه رای

ز گیتی دو چرخ است و دید
و گر هر چه باشد نماند بجز
سخن گفتن نغز کرد از نیک
بماند چنان تا جهان است یک
ز خورشید و از آب و از باد و خاک
نگردد و شبه نام و گفتار پاک
چو دانش منت بلا گنبدان بود
همه زندگانی است آسان بود
هر آنچه کاران بجهت تن بود
رویش پس از مرگ دشمن بود
سخن مشی و مرد افروزش
که با جان روشن بود بدش

❖

همیشه خردمند امیدوار
بنیند بخرشادی از روزگار
بنیند شد از کار بد بیزمان
ره یثیره کردند را چکان
کسی کونج و درم ننگد
همه روز او بر خوشی بگذر

گیتی بخشش بود مردم
تو گر گنج داری بخش و منه
در دانش از گنج نامی است
همان نزدانا گرامی است
سخن ماند از ما همی یادگار
تو با گنج دانش برابر مدار

بدنش بود مرد را بروی به بد نشی تا توانی نمود
 بکاری که زیبا نباشد کسی نباید که یاد آورد زان
 که خود را بدان خیره رسوا کند و گر چند کردار دالا کند
 همه مردمی باید آئین تو همه رادی و راستی بین

چنین بود تا بود و این تاب نیست گرفتار مانده بازه میست
 یکی را بر آرد بکسرخ طلب یکبار کند خوار و زار و ترند
 نه سوید با آن نه با آن بکین نه شرم و نه داس نه آئین دین
 گرت هیچ گنجی است ای پاک آری بیار ای دل را بفردا میسای
 که گیتی همی بر تو بر بگذرد زمانه نفس را همی بشرد
 بدین پایه روز اندرین کالبد بدین تخم نیکی بکاری ستود
 در خوردنت چهره کن بخواه اگر خود بمانی دهد آنکه داد
 بجز شادمانی و جز نام نیک از این زندگانی نیابی تو ربک
 مکن تا توانی تو کردار بد که از دانش بد نیاید کس
 میاور گرین و زما بسنگند چنین بود تا بود و بر کس نماند

زیبا گیتی بر سر سج نام	بیاری خوان و به سما جام
سراج م خشت است یالین تو	اگر چنین گردان کشد زین تو
ز آغاز تخت و ز فرجام چه	اگر شاه کردی سر انجام چه
بس این مشو بر سپهر بلند	دلت را به بیمار چندین بند

که اندر جهان چیست زیبا نغز	بر سپید پس موبدی نیر مغز
ز پنج زمانه ربائی دهد	کجا مرد را روشنائی دهد
بیابد زهر دو جهان خود	چنین داد پاسخ که هر که خورد
خرد خلعت روشن است از دی	بد و گفت اگر نیستش بخردی
چو دانا شو بر همان است	چنین داد پاسخ که نشن است
بدین آب هرگز روان نشست	بد و گفت اگر آب نشن سخت
تنش را خوار باید شمرد	چنین داد پاسخ که با مرد کرد
نه دش پر و نه آئین و دین	بد و گفت اگر نشنش بهره زین
نهد بر سر او یکی تیره ترک	چنین داد پاسخ که آن که مرک
چو رخس نخواهی سخن برانج	بدان کز زبان است دم پنج

ز شادی که فرجام آن عجب بود خردمند را از آن کم بود
تن آسائی و کاهلی دور کن بکوش و زنج قوت سور کن
که اندر همچنان سویر غمت کسی را که کاهل بود گنج نیست

سخن بساید شنیدن نخست چو دانا سوی پاسخ آری هست
چو داننده مردم شود آرزو زهی دانا و نیاید بر
هر آنکه که دانا بود پرشتبا چه دیش مرا و چه در سوره
چو عیب تن خویش داند کسی ز عیب کسان برنگوید کسی
مر آن را که دیش بود توبه بمیردش نام هرگز نبرد

بخت می بریزد نکس که داد کند در جهان پادشاه
بزنکس که اندیشه بد کند بفرجام بد باتن د کند
اگر پادشاه بود پیشه داد کند بی گمان کس از دانا
بدانکه که یابی تن زودمند ز بیماری بشن دزد و گزند
بدانکه که در کار هستی کنی همه را یی تا تن درستی کنی

بکاری که پوش دستی کنی	بد آید که تندی دستی کنی
اگر جنت گردد ز ما بن بادغ	یگر دوزخست سپهری فروغ
سخن گفتن کج ز بچارگی است	به بچارگان به باید گریست
اگر شاه باداد و بختی است	جهان پر ز خوبی و آسایش است

جهان را فرایش ز جنت آفرید	که از یک فرونی نیاید پدید
یکی نیست جز دادگر کردگار	که و را نه انباز و نه همت و یار
ز چرخ بلند اندر آری سخن	سر سزمن است گیتی ز بن
اگر نیستی جنت اندر جهان	بماندی توانائی اندر نهان
و دیگر که بی همت و جفا ای	ندیدیم مرد جوان را پای
بویره که باشد ز تخم بزرگ	چو بی جنت ماند نماید شرک
چه بینکوتر از پهلوان جهان	که گردد فرزند روشن و دان
چو هنگام رستن فراز آیدش	بفرزند نوروز باز آیدش

خاک شاه باداد زوان پرست	کرا و شاد باشد دل زردست
بداد و بخشش فروغی کند	چهارا بدین رهمنوی کند
مکه دارد از دشتن کسور	بابر اندر آرد سروافرش
بداد و بگرام گنج اگند	بخشش ز دل پنج بر اگند
گناه از گنه کار بگذاشتن	پی مردمی را نکه داشتن
هر آنکس که او این هنر بخت	خرد یابد و حرم واری است
بباید خرد را شاه زانا گیر	هم آموزش مرد برنا و پیر
نباید در پادشاهی سپاه	سه را در گنج دارد نگاه
اگر بخت آباد داری بداد	تو از گنج شاد و سپاه از شاد
سیلج تن آریش خویش دار	سزدکت شب تیره آید بکار

تو کردار خوب از توانا شناس خرد نیز نزدیک داناشناس

دلیری ز همشیار بودن بود
دلاور سزای ستودن بود

بدین با تو دانش بیگانه نیست	بکسی به از مردمی کار نیست
که تیار جان باشد و هیچ	بنیافت رنج مکن خوشی
به از دوست مردی که نادان بود	چو دانای ترا دشمن جان بود
خرد بر سر جان چو افسر بود	مرا خرد را برادر بود

همه ز آفریننده دان این سپاس	به نیکی گرای و غنیمت شناس
به نیکی بیاری اگر بخبر دی	مگر دایح گونه بگرد بدی
که نیکش بود آشکار و نهان	ستوده ترا نکس بود جهان

که خشم خدا آورد کاستی	مگردان سر از دین و از راستی
که بر جانت از دین بود آفرین	بدانش همیشه نگه دار دین

نخو خسر و متدخرا راه دین	پرستیدن شریار زمین
نباید که گردد دل شاه ننگ	بفرمان شاهان نباید درنگ
چون نیکی کنی او دهر پایگاه	چنان دان که آرام گیتی است

به نیک و بد او را بود و ترس نیارد بکین بازار کس

بشیری که هست اندر آن شهر^{*} نیابد نیاز اندران بوم راه
 جهان دل از شاه خدان بود که بر چهره و فترت زردان بود
 چو از نعمش بهره یابی بکوش که داری همیشه بفرمانش گوش
 همان در جهان از محمد آن بود که با اولب شاه خدان بود

چنین است کیمیا ناپایدا در او تخم بد تا توانی مکار
 نکوئی بهر جا چو آید بکار نکوئی کن و از بدی سرم دار

هر آنکس که از بهر تو رنج برد چنان دان که رنج از پی گنج برد

بفرزاید شک مکاری و گنج بود شادمان در سیرای پنج
 چو دوری گیرند ز کردار زشت باید بدان گیتی اندر بهشت

برای سپنجی نما ند بکس تور انیکوئی باد فریاد رس
به نیکی گزایم و پیمان کنیم بداد و دهنش دل گروگان کنیم

بدونیک ماند ز ما یادگار تو تخم بدی تا توانی مکار
یکایک به نوبت همی بگذریم سر در گرجها ز راه بد سپریم

بیاکی گزایم و نیکی کنید دل پشت خواهند گان مسکیند
بر آن چیز که دور گشت پزند بان چیز نزدیک باشد کردند

هر آنکس در کار مشی کند همه رای و آهنگ مشی کند
بکوشد بجوید بکوشش جهان خراهد بنگام، با همربان

همی نیکوئی ماند و مردی جوامزدی و خوبی خسری
برهیز و تن را باز دستا بگیتی حسد از تخم نیکی مکار

همان گنج دنیا و کالج بلبند نخواهد شدن مگر اسودمند
سخن ماند از تو همی یادگار سخن را چنین خوارمایه مدار

جوانی هنوز این بلبندی بجوی سخن را بسج و باندازه گوی
نگویم چدین سخن برگزاف که پیا ره باشد خداوند

کسی را که یزدان فسرونی دهد سخن را فی و در سمنونی دهد
زبان را بگنجدار باید بدن بناید زبان را بر هر آزدن

اگر نرم گوید زبان کسی درشتی بگوشش نیاید سی
بدان کز زبان است دم بر خنج چو بخش نخواهی زبان بختنج

بگیتی همه پند ما در نیوش به بد نیز مشتاب و بر بد بکوش
وگر بد کنی جز بدی در روی بشی تشادمان جهان نغوشی

همان کالبد مرد را کوشش است اگر بخت بیدار در جوشش است
بیاز و کند شیر همواره کار هر آنجا که او شد بیا بدشکار

هر آنکس که جوید همی برتری هنر با باید بدین دآوری
بچی را می و فر هنگ با بخت دوم آزمایش باید درست

هنر باید و گوهر نایدار خرد یار و فر هنگش آموزگار
چو این چهار گوهر بجای آوری بردی جهان زیر پای آوری

کمی نیست بخشش دادگر همی شادی آید ای دانه مخور
به هر جا که یار درویش باش همی راد بر مردم خویش باش

نباید در پادشاهی سپاه سکه راد در گنج دارد نگاه
کسی که بخشش توانا بود خرد مند و بیدار و دانا بود

روح جنگجوی

نبرد رستم با اسکیوس کشته شدن
اسکیوس بدست رستم

همی بر خروشید برسان کوس	دیر کی بد نام او اسکیوس
سر هم نبرد اندر آرد بگرید	بیامد که جوید از ایران نبرد
ز جولان او در جهان کرد خا	ز گردان ایران هم آورد خا
همی کرد در زم اندر آمد مابر	بشد نیز تمام با خود و کبر
بر آمد ز هر دو سپه بوق و کس	بر آویخت تمام با اسکیوس
کمانش کمین سواران گرفت	بر آن نامور تیر باران گرفت
بخفتاش بر تیر چون باد بود	جها نجوی در زیر پولاد بود
زمین آهین شد سپهر انیس	بگرز گران دست بر اسکیوس
کله خود او گشت از آن خم خورد	بزد گرز بر ترک رهام کرد

چو زهام شد از کثانی شوه
 ز قلب سپاه اندر آشفته لوه
 تهن بر آشفته باطوس گفت
 بمی در همی تیغ بازی کند
 تو قلب سپه را بآیین بدر
 حکما ز ارباباز و بزه بر فکند
 یکی تیر در دست رنگ آبنوس
 خروشید کای مرد رزم از نای
 کثانی بخندید و خیره ماند
 بدو گفت خدان که نام حسرت
 تهن بدو گفت کای شوم تن
 کثانی بدو گفت بی باه کی
 تهن چنین داد پاسخ بدوی
 پیاده ندیدی که جنگ آورد
 پیاده مرا زان فرستاده لوه

به بخداز و روحی شد سوی کوه
 بزده استب کاید بر اشکبوس
 که زهام را جام پاده است
 میان یلان سفسر بازی کند
 من اکنون پیاده کنم کار را
 به بند کم بر بند تیر چند
 خرامید و آمد بر اشکبوس
 هم آوردت آمد مرد باز جای
 عیان را کران کرد و اورا بجا
 تن بسیرت را که خواهد گریست
 چه پرسی تو نامم در این انجمن
 بهشتن دهی تن بیکبارگی
 که ای پاده مرد رخا بجوی
 سرکشان ز رگت آورد
 که تا اسب بستانم از اشکبوس

چو نازش با سبب گرانمایه دید
 یکی تیر زد بر بر اسبک اوستی
 تهمتن به بند کمر برد چنگ
 خدنگی بر آورد پیکان چو آب
 بامید چاچی^(۱) کمان را بدست
 ستون کرد چپ را و خم کرد در^(۲) دست
 چو سوارش^(۳) آمد به پنهانی
 بسوید پیکان سر گشت او
 چو زد بر بر سینه اشکبوس
 قضا گفت گرو و قدر گفت ده
 کشانی هم اندر زمان جان بداد
 نظاره برایشان و رویه سپا
 گم کرد کاموس و خاقان چین
 بدان برزو بالا و آنزور کین
 کمان را برزه کرد و اندر کشید
 که اسب اندر آمد ز بالا بروی
 گزین کرد یک چوبه تر خدنگ
 نهاده بر او چار پر عتاب
 بچرم گوزن اندر آورد پشت
 خروش از خم صرخ چاچی^(۴) بخت
 ز چرم گوزن بر آمد خروش
 گذر کرد از محسره پشت او
 سپهر آن زمان دست او داد
 فلک گفت احسن ملک گزیده
 تو گفستی که او خود ز مادر زرد
 که دارند پیکار کردان نگاه
 بدان برزو بالا و آنزور کین

(۱) چاه شهری از ترکستان که در آنجا کمان خوب ساخته اند.
 (۲) چرخ چاچی کمانی که در شهر چاه ساخته اند (۳) طرف تیر

سوارى فرستاد خاقان	چو بر گشت رستم هم اندر زمان
همه تیر تاپرش در خون کشید	گزان نامور تیر برون کشید
مران تیر را نیزه بنداشتند	میان سپه تیر بگذاشتند
نگه کرد بر نهادش گشت پیر	چو خاقان چین پر و پیکان تیر
ز گردان ایران و رانام صیت	بر ایران چنین گفت کاینم هست
کسی را ندانم بدین پایگاه	بدو گفت پیران کز ایران سپاه
ندانم چه دارد بدل سوخت	کجا تیر او بگذرد بر درخت
که با فرو برزند و باد سکتند	از ایرانیان کیو و طوسند کرد
جهان کرد بر گونه آبنوس	در آورد هومان بسی طوس
وز این شکر و رانم آورد گیت	بایران ندانم که این مرگیت
بیاریم ناکام نامش بجای	شوم تا برسم پرده سری
برسید از آن ناداران مرد	بیامد پراندیشه و روی زد
کز اینگونه آمد نبکرا ز نمود	که این نادار پیا ده که بود
بیاری بیامد ز نزدیک شاه	همانا که رستم بدین رزمگاه
تو گوئی که آهن همی بگسلند	بزرگان ایران گشاده دهند

بر پیران چنین گفت همچنان کرد
 اکنون تا بیاید از ایران سپاه
 بدو گفت پیران که هر خدایا
 چو رستم نباشد از او باک نیست
 چنان دان که جنگی جز از او نیست
 چنین گفت که مروزرزمی بزرگ
 پسند تا چاره کار هست
 چنین گفت که موسکا خنک
 بر زم اندرون کشته شد کبوتر
 دلم زین پیاده بدو نم شد
 ببالا می او بر زمین نیست
 پیاده بدین زمانگاه آمده است
 بدو گفت پیران که او دیگر است
 که دشمن ندارد خردمند خورد
 همی بر خروشید از آن رزمگاه
 بیاید بر طوس از ایران سوار
 ز راهم و گر کین دم چاک نیست
 فریز و گر کین چو کاموس نیست
 برفت و پدید آمد امیش گرگ
 بر این خستگی ها پوزار گشت
 چنان بد که نام اندر آمد بهنگ
 و زان شادمان شد دل کیو و طوس
 کز او شکر پرازیم شد
 در این شکر او را هم دید
 بیاری ایران سپاه آمده است
 سوار می مروست و کند او را

داستان سهراب

یکی دهستان است پر آب چشم
دل نازک از رستم آید چشم
اگر تند بادی بر آید ز کج
بخاک فکند نار سیده بخت
ستمکاره خوشش را رد اگر
هنرمند گویش را بی مهر
اگر مرگ داد سبب چو هست
زاد این همه با یک فریاد است
از این از جان تو گاه نیست
همه ما در آرزویم فسراند
برفتن مگر بهتر آید جای
اگر آتش گاه است روختن
بسوزد چه در سوزش آید دست
دم مرگ چون آتش هولناک
جوان را چه بایکیت طریک
در انجای رستن نه جایی بک
چنان دان که دادست بیداد
چو دادمش با یک فریاد است
براسب قضا کرش در گنک
چو دادمش با یک فریاد است

جوانی و پیری بنزد اجل یکی دان چه دردین نخواهی
دل از نور ایمان گراکنده ترا خامشی که تو بنده
پرستش همان پیشه کن باینار همه کار روز پسین باز
براین کار نیز دان برار غایت اگر دیو با جانت بنا نیست

•

کشته شدن سهراب بدست رستم

بکشتی گرفتن هنادند سر گرفتند هر دو دوال کمر
سهراب سهراب از زور دست تو گفتی که چرخ بیدش بست
غمین گشت رستم بیار حیک گرفت آن سرو یال جنگی یلک
خم آورد پشت و لا و ر جوان زمانه سر آمد نبودش توان
زدش بر زمین بر بگردا پیر بداشت کوه هم مانند بریر
سبک تیغ تن از میان کشید برپور بیدار دل بر درید
بجسد از آن پس یکی آه کرد ز نیک بداندیش گناه کرد
بد و گفت کین بر من از من سید زمانه بدست تو دادم کلید

قوزین سگناهی که این گوشت
 بازی بگویند همسال من
 نشان داور مادر مرا ز پد
 همی حتمش تا همیشه روی
 درینا که رنجم نیاید بس
 کنون گرتو در آب ماهی سوئی
 و اگر چون ستاره شوئی بر سپر
 بخوابم از تو بدر کین من
 از آن ناله ای که گزینگان
 که سراب گشت و انگذه خوار
 چو بشید رستم مرش خر گشت
 همی بی تن قنای بی رستم گشت
 برسد از آن پس که آمد پیش
 بگو تا چه داری ز رستم نشان
 که رستم منم کم بجای دلاهم

مرا بر کشید و بزودی گشت
 بخاک اندر آید چنین بال من
 ز مهر اندر آمد روانم بس
 چنین جان بدادم بدین ز روی
 ندیدم در این سیح روی پر
 بیلا چون شب اندر سایه سوئی
 پیری ز روی زمین پاک مهر
 چو بید که گشت است بالین من
 کسی هم برد عضو رستم نشان
 همی خواست گردن را بستا
 چنان پیشم اندیش بره گشت
 بقا و از پائی بهوش گشت
 بدو گفت با ناله و ماتم
 که کم باد نامش ز گردن من
 نشیناد بر ماتم پور سام

بزد نعره و خویش آید بجوش
 چو سهراب رستم بدانشان
 بدو گفت کرزانکه رستم توانی
 ز هر گونه بودم تو را زبانی
 کنون بند بگشای از چشم
 بازوم بر مهره خود مگر
 چو برخاست آواز کوس از دم
 همی جانش از رفتن من بگشت
 مرا گفت کاین زید پیر یادگار
 کنون کارگر شد که پیکار گشت
 چو بگشاده خندان آن مرد
 همی گفت کای کشته بردگست
 همی ریخت خون و همی کند موی
 بدو گفت سهراب کاین بدست
 از این خویشین کشتن اکنون چه سود

همی کند موی و همی ز دهنش
 بنقاد و هوش از سرش برید
 بگشتی مرا خیره بر بد خوئی
 بنجد یک ذره مهرت ز جای
 برهنه بین این تن رو شوم
 بین ما چه دید این پسر از پدر
 بیامد پراز خون و رخ مادرم
 یکی مهره بر بازوی من بست
 بدار و بین ما کی آید بکار
 پیش چشم پدر خواهر گشت
 همی جامه بر خویشین بردید
 دیر و ستوده بهرا بخت
 سرش بر ز خاک و پراز آب و
 باب و دیده نباید گریست
 چنین افت این بودنی کار بود

چو خورشید تابان گنبد گشت
 دو اسبک اندر این دشت زبانی
 گویندین را چو بر پشت زین
 چنان بد گمانان که او گشته
 بکاوس کی باختند آگهی
 ز لشکر برآمد سراسر خروش
 بفرمود کاوس تا بوق و کس
 وزان پس با لشکر چنین گفت
 بازید تا کار رسد خطیت
 اگر گشته شد رستم جنگجوی
 باید چو جمشید آوار گشت
 بانوه ز حنمی بباید زدن
 و آشوب برخواست از سخن
 که اکنون چه روز من اندر گذشت
 همه در بانی بدان کن که شاه

متقن نباید به لشکر زدشت
 پراز کرد رستم و گر جای بود
 ندیدند کردان در این دشت کین
 سر نامداران همه شته شد
 که تحت می شد رستم تھی
 برآمد زمانه یکایک بجوش
 دیدند و آمد سپه دار طوس
 گراید رهپوی سوی زمگاه
 که بر شه ایران بباید گریست
 از ایران که یار و پندش او
 که بهنیم سر حبله در کوه و دشت
 بدین ننگه بر نشاید بدن
 چنین گفت سرباب پهلتن
 همه کار ترکان که گزیده گشت
 سوی جنگ توران نراند سپا

که ایشان ز بهر من جنگجوی
 نباید که بسیند رنجی برآه
 بسی روز را داده بودم تو
 بگفتم اگر زنده بسینم پدر
 چه دایتم ای پهلوانامور
 در این درد لیری به بندست
 بسی زوشتان تو پرسیدم
 جز آن بود یکسر سخنانی آوی
 چو شتم ز گفتار و نامید
 بسین تا کدام است از ایرین
 نشانی که بد داده مادر مرا
 چنینم نوشته بد اختر کبر
 چو برق آمد رفتم کنون چو باد
 ز سختی برستم فرو بست دم
 نست از بر رخسارم چو کرد
 سوی مرز ایران نهادند روی
 مکن جز به نیکی درشان نگاه
 بسی کرده بودم ز هر پدر
 بگیتی نام یکی تا جور
 که باشد روانم بدست پدر
 گرفتار خم کند منست
 همه بد خیال تو در دیده ام
 از او باز ماند تسی جای آوی
 شدم لاجرم تیره روز سفید
 نباید که آید بجانش زیان
 بدیدم نبه دیده باور مرا
 که من کشته کردم بدست پدر
 بمینو مگر غنیمت باز شد
 پراش دل و دیدگان پر زخم
 پراز خون دل و لب پراز باد سرد

بیامد بر پیش سپه باخروش
 چو دیدند ایرانیان روی او
 ستایش گرفتند بر کردگار
 چو زانگونه دیدند رخاک سر
 پیش گرفتند کاین کاهیت
 بگفت آن سگفتی که خود کرده بود
 همه برگرفتند با او خروش
 چنین گفت با سرفرازان که من
 شایسته ترکان بجهت کیش
 زواره بیامد بر پیل تن
 چو رستم برادر برانگونه دید
 پشیمان شدم من نکرد از پیش
 میدیدم جگر گاه پور جوان
 پس را بگشتم به پیرانه سر
 فرستاد نزد یک پیران پیام

دل از کرده خوش و بد خوش
 همه بر خصا وند برخاک روی
 که او زنده باز آمد از کارزار
 دریده همه جامه خسته بر
 تراد دل بدیگونه از بهر کسیت
 گرامی پسر را که از رده بود
 نماند آن زمان با سوار پیش
 نه دل دارم امروز گوی بخت
 که این بد که من کردم امروز پس
 دریده بر او جامه خسته تن
 بگفت آنچه از پور گشته شنید
 ستانم مکافات زاندا ز پیش
 بگریه بر او چرخ تا جاودان
 بریده نمی و بخ ان نامور
 که شمشیر کین تا نذر نیام

گفتم آری آن لشکر اکنون تویی
که با تو مرا روز پیکارست
برادرش را گفت پس هیلوان
تو با او برو غالب و آب
زواره میادیم اندر زمان
بیایم چنین گفت هیلوان کرد
بجیرستیزنده بدگمان
نشان پدر جست باو گشت
با این بد از شومی او رسید
زواره بیاید بر پیلتن
ز کار بجبر بد گمان
تتمن ز گفتار او خیر گشت
بزد بجبر آمد اندر شت کین
یکی خنجر را بکون بر کشید
بزرگان بپوزشش هزار آید

نگه کن بدیش ن مکر نضوی
همان پیش از این جای گفتار
که برگردای کرد روشن و آن
مکن بر کسی هیچگونه شتاب
هیلوان سخن گفت از هیلوان
که بنمود سهراب را دستبرد
که میداشت از سپید نهان
روانش بیهوشی بود جفت
بیاید مرا و دست از تن برید
ز هیلوان سخن را ندانم
که سدا بر او سر آمد زمان
جهان پیش چشم اندر شت گشت
گریبانش میگرفت ز دوزخین
سرش را میخواست از تن بد
بجیر از سر مرگ باز استند

چو بر گشت از آنجا گد که پهلوان
 بزرگان برفتند با او بهم
 همه شکر از بهر آن ارجمند
 که در میان این کار یزدان کند
 یکی دشنه گرفت شرم بدست
 بزرگان بدو اندر آوختند
 بدو گفت گودرز کاکنون سود
 تو بر خوشتن گر کنی صد گزند
 اگر مانده باشد مرا و از من
 و گر ز این جان آنجا رفتیست
 شکارم کنی هم که پیش مرگ
 چو آیدش مهنگام برون کند
 دراز است همش اگر گوئیست
 زمرگ ای سپهبدی اندوه

باید برخسته پور جوان
 چو طوس چو گودرز و چون گنیم
 زبان بر گشت دند بکسیر نبند
 مگر کاین غمان بر تو آسان کند
 که از تن بر سر خویش سپت
 ز مرگان نهمی ن دل یختند
 گراز روی گیتی بر آری تو دود
 چه آسانی آید بدان ارجمند
 بماند گیتی تو با او بمان
 نکه کن گیتی که جا بدست
 سر ز تر تاج و سر ز تر ترک
 وزان پسند اینم تا چون گنند
 پراگند گانیم اگر هم هست
 همی خوشین را ببا بد گریست

جنگ رستم با فراسیا

چن گفت باشکرافریا
 اگر هستی آر یکتن بجنگ
 برایشان هر سوکین آید
 بیاید خود از قلب تو این سپاه
 همه میمند شد چو دریای چین
 سپردار بسیار پیش بود
 همه خویش پویند فراسیا
 چو فراسیا با پیشش
 بدانت کان پلین رستم است
 بر آشت بر کسان جنگی ملک
 چو رستم درش سیه آید
 بجوشد آن نامبردار کرد
 که بیدار بخت اندر آمد خواب
 نماند مرا جا یگاه و رنگ
 زهر سو بر آید و جنگ آید
 بر لوس شد داغ دل کیخسرو
 درفش سواران ایران خون
 که دشان رستم بدانش بود
 همه دل پراز کین و سر شتاب
 نگه کرد باک و یانی درفش
 سرفراز و ز تخمه نیر مست
 بیفش دران پیش او بجنگ
 بگردار شیرین بر مویک
 غنا زار برشت نکا و سپرد

بر آوخت با کشتن او سپاه
 خد نکمی که پیکانش بدید بر کشت
 یکی نمره سالار توران سپاه
 سنان اندر آمد بحرم مکر
 تهن کین اندر آورد درو
 نکا و وزده اندر آمد بر
 همی جست رستم که گاه اوی
 مکه کرد هومان بدید از کران
 بزده بر سر شانه نیلین
 بتابید رخ پهلوان سپاه
 سپیدار توران ز چنگ جست
 بابر اندر آمد خروش سمران
 در آید از ایران پیشه ای
 ز رستم سر رسد بر ماه طوس
 بدو گفت رستم که گرز کران

ز سپاهش خون رفت چو چرخ
 فرو دوخت بر مارک ترکه
 بزده بر رستم کینه خواه
 به بر کینان بزده کارگر
 یکی نمره زد بر بر سر کیناوی
 بیفتاد از او شاه پرخشا
 که از برج کوه کند راه
 بگردن بر آورد دگر ز کار
 خروشنده گشت از
 ز پس کرد رستم بهنگ
 یکی باره نیتک بر سر
 گرا بدین گرزهای گراز
 بدین نیلاید گز بندش بروی
 که چون یافت سلیمان کو رگو
 چو یاتود ز بازوی کند اوران

نماند دل سنگ و ندان است
پیرا سر سپهره برداشتند
زین بر سر حشته کشته شد
سپردند سبایان خون به فعل
به زیمیت گرفتند ترکا چو باد
فرسنگ چون اژدهایان
را بجای که سلتن بارگشت
شکر که خوش گشتند باز
شت پر آهین و سیم و زر

بر و یال کو بند و پاخت
سناها با بر انداز و شتند
و یالاله و زعفران رشتند
همی پای پیلان خون گشتند
که رستم ز باز و همی داد داد
همی شتهن پس بد گمان
نو گشتی و راجه سحر و سحر گشت
سپه یکسر از حوضت به نیاز
سنان و تمام و سلج و کمر

بسم الله الرحمن الرحیم

ندنامه انوشیروان همرز پسر خود

چنین گفت کاین نامه دل پسند
 ز شاه فرساز خورشید چه
 جهاندار باداد سبکدوش
 سوی همرز آن پاک فرزند
 تو بیدار باش و جهاندار باش
 بدش فرای و بزدن گرای
 مبادا که باشی تو پیمان شکن
 به کار فرمان مکن حسد بداد
 زبان را مگردان بگرد دروغ
 هنر جوئی با مرد و انبیا
 چون یکی کند کس تو پادشاه کن
 بخشای بر مردم مستمند
 همرز گفت و دشمن را زد و پیک
 هست که رایان بکاش سپهر
 فغانده گنج بی سز و زش
 پذیرفته از دل همه که ندما
 خردمند و راد و بی آزار باش
 که او ست جان تو را همنامی
 که خاکست پیمان شکن را کفن
 که از داد باشد روان تو شاد
 چو خواهی که تخت از تو گیرد فروغ
 چو خواهی که یابی رنجت و شیرین
 و کرد کند نیز پر خاش کن
 ز بد دور باش و برتر از گرد

(نگارش ع یلیح)

(مطبع محمدی شیراز)

الذی...